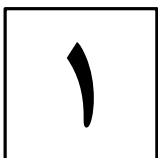




یک... دو... سه... چهار... پنج... بی فایده بود. با استیصال نفس عمیقی کشیدم و دوباره و چندباره شمردم. یک... دو... سه... چهار... نه خیر! انگار شمارش اعداد هیچ تأثیری در بازگشت آرامش من نداشت. مشوش تر از آن بودم که اعداد و ارقام بتوانند نقشی را در کمرنگ کردن نگرانی‌ام داشته باشند. نگاهم را از صفحه تلویزیون برداشتم و چشمانم را بستم. دلم شور می‌زد و حس کسی را داشتم که به طور غریزی منتظر وقوع حادثه‌ای است، حادثه‌ای که در یک قدمی‌اش بود.



دورم پُر بود از کتاب و مجله و برگه‌های انگلیسی ترجمه نشده. دو بالش بدون هیچ دلیل خاصی وسط هال ولو بودند. چند ظرف میوه خوری از شب قبل کنار بالش‌ها قرار داشتند. کتاب‌های شب‌نم و جوراب‌های باران پشت میز تلویزیون مخفی شده بودند. فرش جارو نشده بود و پیشخوان آشپزخانه پر از خرده‌ریزه‌های نان و کاغذهای نقاشی مچاله شده بچه‌ها بود. بی‌اهمیت به وضع آشفته‌خانه یکی از جزوه‌هایم را برداشتم و با کلافگی صورت‌م را باد زدم و موهای خیس از عرقم را پشت‌گوش‌هایم فرستادم. بی‌حوصله کتاب را روی زمین پرتاب کردم و برای مشغول کردن ذهنم که مدام دور دیدار غروب می‌چرخید به آشپزخانه رفتم. دستکش را به دست کردم و آرام آرام ظرف‌ها را شستم، اما مگر دلم آرام و قرار می‌گرفت؟ هرچه هم که فکر می‌کردم دلیلی برای این همه نگرانی پیدا نمی‌کردم. قرار غروب‌مان یک قرار عادی و کاری بود و نمی‌خواست هیچ اتفاق

دیگری بیافتد.

– سلام مامان. صبح بخیر.

سرم را برگرداندم و با دیدن باران که صورت پف کرده‌ای داشت فقط برای چند ثانیه آن همه نگرانی را فراموش کردم. لبخندی زدم و گفتم:

– صبح تو هم بخیر، خوب خوابیدی؟

چشمانش را مالید و جوابم را داد:

– اوهوم.

– اوهوم نه، بله! شب‌نم کجاست؟

برای لحظه‌ای برگشت، به اتاق خواب نگاه کوتاهی کرد و باز به طرف من چرخید:

– داشت توی رختخواب وول وول می‌کرد.

– برو بیدارش کن که میخوایم زودتر صبحونه‌مون رو بخوریم و بعدش بزنیم

بیرون تا یه حال و هوایی عوض کنیم.

باران ابتدا متعجب از شنیدن این پیشنهاد غیرمنتظره‌ام لحظه‌ای به من خیره شد، بعد با خوشحالی «هورای» بلندی کشید و عجلانه به اتاق خواب رفت تا شب‌نم را هم در جریان بگذارد. او رفت اما اصلاً به این موضوع فکر نکردم که خودم بیشتر از خودشان نیاز به عوض کردن آب و هوا دارم، نیاز دارم چون سرم پر بود از افکار خط ختی و قرمز رنگ. آخرین فاشق شسته شده را داخل جاذرفی گذاشتم، دستکش‌ها را از دستم درآوردم و وسایل صبحانه را داخل سینی چیدم و به حال بردم. دقیقه‌ای بعد شب‌نم و باران با دست و صورتی شسته و لبخندی که روی صورت‌شان چسبیده شده بود سر سفره نشستند. حتی خنده‌ای از ته قلب‌شان هم نمی‌توانست قلب پر آشوبم را آرام کند.

باران ظرف کره را جلو کشید و وقتی که سکوت مرا دید با ملایمت گفت:

– شما نمی‌خورین مامان؟

کنترل تلویزیون را برداشتم و برای فرار کردن از نگاه پرسش‌گرش تندتند شبکه‌ها را عوض کردم و گفتم:

– زودتر از شما صبحونه‌م رو خوردم.

نمی‌خواستم به باران و شب‌نم بگویم صبحانه که هیچ! شام دیشب هم

دست‌نخورده باقی مانده است، آن هم فقط به خاطر یک دیدار کوچک.

بچه‌ها زودتر از هر موقع دیگری صبحانه‌شان را خوردند و به طرف اتاق‌شان دویدند تا آماده شوند. من هم وسایل صبحانه را به آشپزخانه بردم. خواستم ظرف‌ها را بشورم که دیدم برخلاف چند لحظه قبل که یک سینک پر از ظرف را شسته بودم حالا حوصله این چند تکه ظرف را ندارم. بای‌بی حالی دستکش را روی کابینت انداختم و به حال رفتم. لباس‌هایم را از داخل کمد دیواری برداشتم و بای‌بی رغبتی پوشیدم. – مامان ما آماده‌ایم.

شب‌نم بود که اعلام حضور می‌کرد. لبخند نصفه و نیمه‌ای به صورت شادش زدم و دست بردم تا از روی جاکلیدی کنار در، کلیدم را بردارم که نگاهم در آینه کنار جاکلیدی به تصویر زن خسته و نگرانی افتاد که به من چشم دوخته بود. تصویر زنی که با نگاهش از من می‌خواست ترس‌ها را به آرامی کنار بزنم و مانند همیشه یک راه‌گریز، یک میانبر، یک کوچه فرعی برای این مشکل ناشناخته و این نگرانی بی‌دلیل پیداکنم. کلید را برداشتم و همراه بچه‌ها از خانه بیرون آمدیم، تاسر خیابان بین من و بچه‌ها فقط سکوت بود که طول عمرش بیشتر از چند دقیقه نکشید چون توسط باران شکسته شد.

– مامان نگفتی، حالا قراره کجا بریم؟

– هر جا که شما دوست داشته باشین.

شب‌نم بلافاصله جواب داد:

– تو رو خدا بریم سینما.

باران شکلکی درآورد و گفت:

– آگه ولت کنند یا از سینما سر درمیاری یا از موزه. تو چرا این طوری شب‌نم؟!

شب‌نم هم در جواب باران صورتش را کج و کوله کرد و گفت:

– نه، مثل تو فقط به فکر پارک و شهر بازی باشم خوبه؟ هفت سالت‌ه ولی هنوز مثل

بچه‌ها میمونی. خب باید هم بچه باشی! شاید آگه من هم مثل تو بودم و مدرسه نمی‌رفتم همین طوری بچه می‌موندم و دیگه بزرگ هم نمی‌شدم باران خانم.

قبل از آنکه باران مثل همیشه جواب دندان‌شکنی به او بدهد با عصبانیت تشری

زدم و گفتم:

– مؤدب باش شبنم. مگه قرارمون این نبود که دیگه درباره این موضوع حرفی  
 نزنیم؟ برگردیم بریم خونه؟  
 لب‌های شبنم از سر پشیمانی چین خورد.  
 – موضوع، یعنی چی؟  
 – یعنی همین حرف‌هایی که الان زدای!  
 – معذرت می‌خواهم مامان.  
 شبنم تسلیم شد ولی باران بق کرد و همان‌طور که با خشم به طرف دیگری چشم  
 دوخته بود گفت:  
 – مامان همه‌ش تقصیر شماست که به من نمی‌گین چرا نباید مثل شبنم برم  
 مدرسه؟ مگه ماهم سن نیستیم؟ مگه باهم، خواهر نیستیم؟ پس چرا اون باید بره و  
 من نه؟! نکنه اصلاً منو دوست ندارین؟  
 دست لرزانم را پیش بردم و دست باران را که می‌لرزید به آرامی گرفتم و گفتم:  
 – این طوری حرف نزن باران جان.  
 – پس همه چیز رو بهم بگین مامان. من باید بدونم.  
 – یه روزی بهت میگم. قول میدم!  
 – همین حالا!  
 – اینجا همیشه. الان وقتش نیست.  
 – همیشه همین رو میگید. الان وقتش نیست، الان حوصله‌ش رو ندارم، اینجا  
 همیشه و هزار تا حرف دیگه! مامان، شبنم امتحان‌های کلاس اولش رو داده و شما  
 هنوز دارین میگین وقتش نیست. پس کی وقتش میرسه؟  
 همان‌طور که سعی می‌کردم اشک‌های جوشیده در چشمانم را مهار کنم، گفتم:  
 – خیلی زود. حرف مامان رو باور می‌کنی؟  
 باران با اخم سکوت کرد و شبنم با پشیمانی به گفت‌وگویی که بین من و باران رخ  
 داده بود نگاه می‌کرد. وقتی نگاه به شرم‌نشسته‌ی شبنم را دیدم تمام حرصم را سر او  
 خالی کردم:  
 – همین رو می‌خواستی شبنم؟ می‌خواستی روزمون خراب بشه؟  
 سرش را پایین انداخت و به آرامی گفت:

– ببخشید.  
 – یادت باشه بعضی اوقات برای گفتن ببخشید خیلی دیر میشه! حرفی که زده  
 شده رو همیشه پس گرفت، قلبی که شکسته شده رو همیشه بند زد. می‌فهمی؟  
 – یعنی چی که همیشه بند زد؟  
 – یعنی اینکه همیشه شکستگی‌اش رو درست کرد!  
 گنگ و گیج نگاهم کرد و من به سال‌های قبل پر تاب شدم. قلب من سال‌های قبل  
 شکسته شده بود و هیچ‌وقت بند زده نشد و حالا باران داشت تقاص قلب شکسته مرا  
 پس می‌داد. هجوم شور و گزنده اشک را در چشمانم حس کردم و جلوی ریزشش را  
 نگرفتم. این نگرانی نبود که از دیشب با آن سروکله می‌زدم بلکه دل‌گرفتنی قلبم  
 بود؛ دلی که سال‌های دور مردی آن را گرفت و تا ابد دل‌گرفته‌ام کرد.  
 باران و شبنم انتخاب مکان را به من واگذار کردند و من هم شهربازی را انتخاب  
 کردم. قصدم راه رفتن طبق سلیقه باران نبود بلکه از سکوت سینما بیزار بودم. اصلاً از  
 هرچه سکوت بود حالم به هم می‌خورد. دلم شلوغی و سروصدای خواست. جایی  
 که بشود برای چند ساعت از دنیای روزمرگی و مشکلات و نگرانی‌ها فرار کرد. شبنم  
 در شهربازی برخلاف ادعایی که کرده بود تا جایی که جان داشت بازی کرد و من هم  
 در تمام آن مدت روی نیمکتی که گوشه‌تر از همه واقع شده و زیر سایه درختی قرار  
 داشت نشستم. می‌خواستم کنترل افکار بی‌انتهایم را در دست بگیرم، ولی به هیچ  
 عنوان شدن نبود. افکارم یا منفی و پر از دلشوره بودند یا لبریز از خاطره. خاطره  
 رفتن به یک پارک... خاطره یک نگاه خیره و معنادار... کاش آن روز با آن دو نفر  
 نمی‌رفتم. کاش کمی پخته‌تر بودم... کاش به غیر از خودم به یکی دو نفر دیگر هم فکر  
 می‌کردم... زیر لب گفتم «دنیای من همیشه پر از ای‌کاش‌ها بود...»  
 برای رهایی از آن همه ناامیدی و نگرانی بچه‌ها را صدا زدم تا برگردیم. وقتی که  
 باران و شبنم دست از بازی برداشتند و پیش من آمدند صورت هر دویشان  
 قرمز بود و پر از خنده. لبخندی به روی هر دوی آن‌ها زدم و گفتم:  
 – سیر شدین از بازی؟  
 هردو خنده‌کنان سر تکان داده و کش‌وقوسی به بدن‌شان دادند. روسری روی  
 سرشان را مرتب کردم و گفتم:

– بریم؟

بچه‌ها با نارضایتی نگاهی به من انداختند ولی برخلاف نگاه‌شان راضی به رفتن شدند. یک ساعت بعد خسته و کوفته در خانه بودیم. سریع چند تا تخم‌مرغ شکستم و ناهارمان را خوردیم. بچه‌ها که مثل همیشه برای چرت نیم‌روزی‌شان به رختخواب رفتند با صدای بلندی گفتم:

– من نیم ساعت دیگه میرم بیرون.

صدای بلند باران به گوشم رسید: «چشم. دنبال همدیگه نمی‌دویم.»

پشت سر آن هم صدای شب‌نم آمد: «با همدیگه دعوا نمی‌کنیم.»

لبخندی زدم و به صدای باران که می‌خندید و حرف می‌زد گوش دادم: «پامون رو هم توی آشپزخونه نمیذاریم، به وسایل خطرناک دست نمی‌زنیم، در رو هم به روی هیچ‌کس باز نمی‌کنیم.»

صدای خنده شب‌نم هم بلند شد: «در کل مثل بچه‌ی آدمیزاد میمونیم تا شما برگردین.»

– خوبه خودتون باید‌ها و نبایدها رو میدونین و هر بار یه خرابی به بار میارین.

بچه‌ها انگار خودشان را به نشنیدن زده بودند که صدای‌شان در نمی‌آمد. جزوه انگلیسی را از روی میز تلویزیون برداشتم و با تمام حواس پرتی که از دیروز پیدا کرده بودم سعی کردم که روی نوشته‌ها تمرکز کنم.

موبایلم که به صدا درآمد فهمیدم که نیم ساعت هم لنگ لنگان گذشت. جزوه را روی زمین گذاشتم و با عجله آماده شدم. در آخرین لحظه کمی رژگونه به صورتم زدم تا رنگ‌پریدگی صورتم پنهان شود و بعد به تاکسی سرویس زنگ زدم.



آدرس را به راننده گفتم و سپس به پشتی صندلی تکیه دادم. نگاهم را با دقت به خیابان‌ها و درخت‌ها و آدم‌هایی که می‌رفتند و می‌آمدند انداختم. انگار بار اولم بود که نگاه‌شان می‌کردم. شهر همان شهر بود، فقط انگار کمی جاافتاده‌تر شده بود. درخت‌های کنار خیابان که‌نسال‌تر و قطر ضخامت تنه‌شان بیشتر شده بود.

خیابان‌ها شلوغ‌تر، تعداد ماشین‌ها بیشتر، ساختمان‌ها درازتر و آلودگی شهر خفه‌کننده‌تر شده بود. شاید اگر ناشناسی مرا می‌دید فکر می‌کرد مسافری تازه از راه رسیده‌ام... شاید واقعاً هم مسافر بودم. یک مسافر هفت ساله که این شهر را برای درمان ماندن انتخاب کرده بود... برای نجات پیدا کردن... برای زنده ماندن...

موبایلم که داخل کیف بود به جنب و جوش افتاد. زیپ کیفم را باز کردم و آن را بیرون آوردم. مادر بود.

– جانم.

– سلام یکتاجون. خوبی عزیزم؟

– خوب خوب. شما و بابا چطورید؟ خوبید؟

و هم‌زمان برگه‌ای را از داخل کیفم بیرون آوردم و خودم را باد زدم.

– تو و بچه‌ها خوب باشید من و بابات هم خوبیم.

– سایه‌تون کم نشه.

– کجایی؟ خونه نیستی؟

نیم‌نگاهی به راننده که از داخل آینه‌گاه و بی‌گاه نگاهم می‌کرد انداختم. خودم را جمع‌وجور کردم و گفتم:

– توی ماشینم دارم میرم پیش شادمان.

– اتفاقاً یونس هم زنگ زد و گفت بگم قراری که با وکیل‌ت داری یادت نره. خودش سرش شلوغ بود نتونست تماس بگیره.

– ممنون، یادم بود.

مادر مکثی کرد و بعد با دلخوری پرسید:

– کی می‌ای تهران؟

– فعلاً که اصلاً مشخص نیست.

– دلت برای ما تنگ نشده؟ نزدیک یه ساله که نیومدی. نمی‌خواهی از اهواز دل بکنی؟

برگه در دستم ثابت ماند. انگار از دیروز منتظر همین تلنگر بودم تا بشکنم. آب دهانم را به سختی قورت دادم و با بغض نیمه‌شکسته‌ای گفتم:

– کار من از دلتنگی گذشته مامان. شما که خوب میدونید.

و مادر دلخورتر از قبل جوابم را داد. شاید او هم از دیروز داشت با یک بغض نفس‌گیر دست‌وپنجه نرم می‌کرد.

– پس چرا نمی‌ای؟

– چشم... اگه خدا بخواد و کار باران جفت‌وجور بشه تا قبل از مهرماه میام. تو رو خدا مامان دعا کن. دیگه نمیتونم جواب سؤال‌های باران رو بدم. دیگه نمیتونم حواسش رو پرت کنم. اون بزرگ شده و از من جواب قانع‌کننده می‌خواد.

– کار هر روزهم دعا کردن برای تو و شبنمه. باران هم که جای خود داره. دوباره برگه را تکان دادم و خودم را باد زدم.

– اگه دعای تو و بابا نبود که معلوم نبود حال و روز من چی می‌شد؟ مسیر حرفم را با اولین سؤالی که به ذهنم رسید عوض کردم:

– از یونس چه خبر؟ خیلی وقته که ازش خبری نیست.

– دنبال زندگیشه.

– سلام برسون بهش.

مادر که سکوت کرد فهمیدم که او هم مثل من بغضش شکسته.

– مامان دارید گریه می‌کنید؟

– گاهی فکر می‌کنم شاید گناه بزرگی مرتکب شدم که این طوری خونواده‌م از هم پاشید. این از تو که انقدر از ما دوری! اون هم از یگانه که دلم از ندیدنش داره میترسه! – میام... به خدا میام پیش تون؛ اصلاً شاید اومدم و موندم.

می‌دانستم مادر حرفم را به هیچ عنوان قبول نکرده است، چون کاری بود نشدنی. صدای مادر با رگه‌هایی از آندوه به گوشم رسید:

– کاری نداری عزیز مادر؟

– فقط مواظب خودتون باشید و انقدر غصه نخورید.

– شدنیه؟

حالا من بودم که سکوت کردم. صدای ضعیف خدا حافظی کردن مادر را شنیدم و اندوهگین‌تر از قبل شدم. ماشین درست روبه‌روی ساختمانی که یونس آدرسش را داده بود ایستاد. چند نفس عمیق کشیدم و سعی کردم که باطن متلاشی شده‌ام را به ظاهرم راه ندهم. صاف ایستادم و با قدم‌هایی محکم از پله‌ها بالا رفتم و جلوی در

«دفتر حقوقی شادمان» ایستادم. تقه‌ای به در زدم و وارد شدم. منشی با صدای در سرش را بالا آورد و براندازم کرد. جلوتر رفتم و کنار میزش ایستادم. حتی حوصله‌ی سلام کردن هم نداشتم.

– وقت قبلی داشتم. ساعت چهار.

منشی نگاهی به کامپیوترش انداخت و بعد از اینکه تلفنی با آقای شادمان هماهنگ کرد، در اتاق را نشانم داد. کیفم را روی دوشم جا به‌جا کردم و پاهای لرزانم را به طرف در کشیدم. با آنکه هیچ‌آشنایی با این وکیل نداشتم ولی تمام وجودم از اتفاقی ناشناس می‌ترسید. ضربه‌ای به در زدم و وقتی صدای «بفرمایید» پشت در را شنیدم وارد شدم. اتاق خنک و سردی که واردش شده بودم روحیه‌ی از دست رفته‌ام را به من بازگرداند و رنگ‌های شادی که در دکوراسیون اتاق بزرگ آقای شادمان به کار رفته بود، لرزش زانوانم را کمتر کرد.

– خوش اومدین خانم. بفرمایید بنشینید، الان خدمت تون میرسم.

تازه متوجه صاحب صدا شدم و به طرفش برگشتم. آقای شادمان کنار فایلی ایستاده بود و انبوهی از پوشه‌ها را زیرورو می‌کرد. مردی بود نزدیک به سی و هفت، هشت سال سن... سنی مابین پختگی و نرسیدگی. به دستور او روی مبل نشستیم و تا آمدنش اتاق را از نظر گذراندم. مبل‌ها یک دست سفید بودند و میز عسلی مابین مبل‌ها با گلدانی پر از گل‌های طبیعی مزین شده و فایلی که آقای شادمان داشت در کنارش پوشه‌ها را بررسی می‌کرد در کنج اتاق واقع شده بود. کتابخانه‌ای کوچک ولی مملو از کتاب پشت مبل و درست روبه‌رویم قرار داشت. دیوارها با تابلوهایی زیبا و پوسته‌هایی از طبیعت پوشیده شده بودند. پرده‌کشیده شده پنجره و نوری هم که به داخل اتاق می‌تابید آرامش این اتاق را تکمیل می‌کرد. چند لحظه بعد شادمان آمد و پشت میز نشست. لبخندی به رویم زد و همان‌طور که خودکار درون دستش را تکان تکان می‌داد گفت:

– ببخشید که معطل شدین. شما خانم صدایی هستین دیگه؟

– خواهش می‌کنم. بله... صدایی هستم. یکتا صدایی.

شادمان اخمی از سر تفکر به چهره‌اش راه داد و گفت:

– گفته بودین که مشکل تون چیه؟